

des:edlesni

حوالی دبروز

فاطمہ یونسی



وارد کافه می شود و فضای کافه را از نظر می گذراند، صندلی را عقب می کشد و می نشیند، به محض نشستنش کافه چی به سمتش می اید و می گوید:

- سلام خیلی خوش اومدین، چی میل دارین جناب؟

پویان با طمانیه پاسخش را می دهد:

مچکرم آقا، یک لیوان اسپرسو لطفاً.

گارسون سری تکان می دهد و راهش را به سمتی دیگر کج می کند و می رود.

پس از گذشت چند دقیقه قهوه را می آورد.

پویان نگاهی اجمالی به دور و اطرافم می اندازد، میز بغلی زن و شوهری در حال بحث هستند و هنوز پی نبرده بودم که مشکل چیست!

محسن حالیه چی داری می گی؟ من بچه دارم، چجوری ازش بگذرم؟ اون جیگر گوشمه!_

مرد با عصبانیت پاسخ می دهد:

- خب از اون اول فکر اینجاشم میکردی خانوم!

مگه من عروسک خیمه شب بازیتم که داری رو انگشتت می چرخونیش آگه شوهر داشتی از اول چرا با من ریختی رو هم؟

و سکوت فضا را پر می کند، صدای هق هق زن سکوت را می شکند مانند مته در مغزم فرو می رود.

شاید زن با وجود همسر و فرزند به زندگی اش خیانت کرده بود و حال بین دو راهی مانده بود!

عشق یا فرزندى که نیمی از وجودش بود؟

طلاق بگیرد و از جگر گوشه اش جدا شود یا که از هوسرانی اش بگذرد و بر سر خاتمه زندگی اش بنشیند و مانند همه ی زن ها روز ها غذا بپزد و خانه را جارو بزند و شب به استقبال مرد زندگی اش برود!

این اتفاقات خیلی برای پویان آشنا بود، حتی از روشنی روز هم روشن تر و واضح تر.

خاطراتی دور در ذهنش تداعی می شد.

او در هفت سالگی خیانت را با چشمانش به وضوح دیده بود و تصویرش همانند فیلمی از جلوی چشمانش عبور میکرد.

دکمه ی ایست هم نداشت، گویا کابوس شب و روزش شده بود و رهایی ممکن نبود!

*

عکس پدر را پشت تلوزیون مخفی می کند و دوان دوان به سمت در می رود و در را می گشاید.

مردی سیاه پوش با چشمانی نافذ و سیاه وارد حیاط می شود و زن هراسان خودش را به آغوشش می اندازد.

وارد خانه که می شوند چشمش به من می افتد و می گوید:

- پویان، پسر مگه نگفتم از اتاقت بیرون نیا تا وقتی که صدات نکردم؟

احساس غریبگی وجودش را پر می کند و صدای مادر در ذهنش تکرار می شود.

و تمام فکر و ذهنش می شود آن مرد سیاه پوش.

بغض می کند و به سمت اتاقتش می دود.

در گوشه اتاق می نشیند و زانوهایش را بغل می کند.

اشک ها یکی پس از دیگری از گونه هایش سر می خورد.

مدام در ذهنش سوال می آمد که این مرد که بود که مهمان هر شبشان شده بود؟

در همان کودکی عقلش می رسیر که مادر در کنار مرد غریبه تاب و شلواریک می پوشد و در کنار پدر لباس های بسته و سنگین!

صدای خنده مستانه مادر حواسش را به خود جمع می کند و او هنوز به آن مرد فکر می کند.

بر می خیزد و اهسته در را باز می کند و از لای در مادر و مرد غریبه را روی میبل دو نفره تماشا می کند.

باز هم سوالات در ذهنش مانند طناب به هم پیچ می خورند.

او همیشه در وسط دعوی پدر و مادر می ایستاد و بغض کنان تماشاگر صحنه بود!

اما حال خنده های مادرش در کنار دیگری، برایش تازگی داشت.

دوباره کنج اتاق را انتخاب می کند و می نشیند.

آنقدر از تنهایی گریه می کند که چشمانش گرم می شود و بر روی زانوهایش به خواب می رود.

با صدای مادرش از خواب بیدار می شود:

- پویان، پویان مامانی پاشو رو تختت بخواب.

سری تکان می دهد و می خواهد سوالی از مادر بپرسد ! اما جرعت نمی کند.

مادر به سمتش بر میگردد و می گوید:

- چیه عزیزم؟ گشنته؟ آخ بمیرم تو هنوز غذا نخوردی که.

دل را به دریا می زند و با حق می گوید:

- ما...مامان...اون آقا غریبه کی بود؟

رنگ از رخ مادرش می پرد و آب دهانش را قورت می دهد و می گوید:

- عزیزم اون داییت بود، اگه قول بدی به کسی نگوی که اون میاد خونه ما برات یه جایزه بزرگ میخرم. باشه مامانی؟

کودک بود و ساده!

باور می کند و با شوق به مادر می نگردد و شب با فکر یک ماشین اسباب بازی بزرگ به خواب می رود و کاش می دانست.

با صدای زنگ در از خواب بیدار می شود.

مادر به سمت در روانه می شود و در را باز می کند.

گویا ناهید زن عموی پویان بود، با مادرش احوال پرس می کند و وارد خانه می شود.

ناهید انگار می خواهد حرفی بزند؛ اما نمی تواند.

مادر برایش چای می آورد و لبخند زنان او را به خوردن چای دعوت می کند.

ناهید تشکر می کند و به گل های قالی زل می زند.

مادر دهان باز می کند و می گوید:

- چه خبر ناهید جون؟ چی شد یاد ما کردی؟

ناهید لبخند بی جانی می زند می گوید:

- راستش اون روز که اومدم خونتون انگار دفترچه بیمه اینجا جا موند، اومدم ببرمش یه سر برم دکتر.

- اوا ناهید جون! دکتر چرا؟

- یکم سرما خوردم عزیزم چیزی نیست! راستی اون مرده کی بود از خونتون اومد بیرون؟

در یک صدم از ثانیه صورت مادرش رنگ می بازد و هول می شود و می گوید:

- او...اون...چیز بود...داداشم بود...از...از سربازی اومد مرخصی خونه ما...

شک ناهید دو برابر می شود و می گوید:

- می رم سر اصل مطلب سمیرا همسایه ها خبر رسوندن که هر روز میاد خونتون مگه نمیگی سربازیه؟

ناهید آب دهانش را فرو می فرستد حق به جانب می گوید:

- اره خب من با داداش کوچیک خیلی راحتیم همین! نکنه شما فکر می کنید من مرد غریبه میارم خونه؟ خوبه والا نشستم بچمو بزرگ می کنم برام حرفم در میان.

در همین کودک دهان می گشاید و می گوید:

- مامان! مگه نگفتی برام اسباب بازی می خری، پس کی میریم بازار.

مادرش حرف کودک را قطع می کند و می گوید:

- اره، اما اگه پسر خوبی باشی و الان بری اتاقت.

کودک با شوق به اتاقتش می رود و مشغول بازی می شود.

ناهید میلی برای ادامه بحث با یک ادم که از اول تا آخر حرف هایش بوی دروغ می دهد، ندارد پس نگاهی به سمیرا می کند و می گوید:

- ببخشید! والا منم فقط شنیدم و اومدم ببینم چخبره، وگرنه من و چه به دخالت به زندگی شما.

و از جا بر می خیزد و می گوید:

- خب دیگه دفترچه منو بیار من برم.

- نشسته بودی حالا ناهار بمون اینجا دیگه.

- نه دیگه می خوام برم دکتر مسعود هم ناهار میاد خونه.

- اها باشه خوش اومدی عزیزم.

- خدانگهدار.

- خداحافظ.

سمیرا پویان را صدا می زند:

- پویان... پویان بیا غذا امادس

کودک از اتاق بیرون می آید با دیدن ماکارانی چرب می گوید:

- آخ جون ماکارانی.

مادر هیچ از طعم غذا نمی فهمد و مدام حرف های ناهید در سرش تداعی می شود و فقط از فاش شدن رازش می ترسد!

ترس تمام وجودش را پر می کند.

اگر به میثم می گفتند زندگی اش تباه می شد.

به فرزندش می نگرد، اگر میثم می فهمید پویان را هم از اون می گرفت!

اما نه! او بدون پویان نمی توانست زندگی کند، گویی پویان نیمه ی دیگر او بود.

صدای پویان مادر را از فکر و خیال بیرون می کشد:

- مامانی! چرا غذا تو نمی خوری انقدر خوشمزس.

با صدای دوباره ی زنگ در، چیزی در دلش فرو می ریزد و این حس ششم اش است که ندا از خبر بدی می داد!

پویان با ذوق بچگانه اش می گوید:

- من باز می کنم، من باز می کنم.

و در را باز میکند.

مسعود، عموی پویان است!

امروز چه خبر بود؟ این همه مهمان در یک روز آن هم پی در پی بی سابقه بود!

پویان به اغوش مسعود می رود و مسعود با گام های بلند و استوار مسافت حیاط را طی می کند.

چندین برگه در دست دارد و دو خط ناهمانگ میان ابروهایش نشان از اتفاق خوبی نمی داد.

با طعنه می گوید:

- به به! سلام زن داداش خوب شد چشمون به جمال شما خورد، شما که به سر به ما نمی زنی و مشغولی گفتم من به سر به شما بزنم.

حفظ ظاهر می کند و با اکراه می گوید:

- سلام اقا مسعود! والا با پویان مشغولم دیگه وقت نشد بیایم، انشاء.. به وقت دیگه مزاحمتون می شیم. بفرمایید تو چرا دم در وایساید؟!

با همان جذبیه همیشگی اش وارد خانه می شود و بر روی مبل می نشیند و پا روی پا می اندازد.

نگاهی دقیق دور تا دور خانه می اندازد و با تلخی می گوید:

- عکس میثم قبلنا این جا بود فکر می کنم! اما الان نیست.

پویان سریع جواب می دهد:

- مامانم دیروز انداختش پشت تلوزیون و به سمت تلوزیون می رود و عکس را از پشت آن بیرون می کشد.

مسعود مشکوک به سمیرا زل می زند.

دیگر شکش به یقین تبدیل شده بود.

- ناهید گفت داداش کوچیکت از سربازی اومده درسته؟

- آره.. آره مرخصی به سر اومد این جا.

- اما من زنگ زدم داداش بزرگت گفت حامد از سربازی اومده این جا!

کمی مکث کرد و چند دقیقه بعد برگه هایی را روی میز می گذارد و می گوید:

من و سیاه نکن سمیرا! من این پیرینت خونه رو گرفتم تو این چند وقت اخیر تو همیشه با به مردی تا یک ساعت صحبت می کردی.

گویا دایره لغات سمیرا تمام شده و هیچ چیز برای گفتن ندارد.

این جا دیگر پایان خط بود! بالاخره دستش رو شده بود و مسعود تیز تر از آن بود که گول حرف های سمیرا را بخورد و او چه باید می کرد؟

نفس نفس می زند و عرقی روی پیشانی اش جا خوش می کند.

آب دهانش را با صدا قورت می دهد.

هر فرد ناشی هم به صورتش زل می زند به اضطراب درونش پی می برد.

مسعود اما مجال صحبت به او نمی دهد و می گوید:

- وسایلت و جمع کن می ریم خونه ما.

- اما...

داد مسعود ریشه به تنش می اندازد:

- گفتم می ریم خونه ما پس دهنتم و ببند و راه بیوفتم.

سکوت خسته کننده ای فضا را پر کرده و هیچکس برای صحبت کردن پیش قدم نمی شود و این روز ها خبر های خوفناکی در راه است!

تنها سوال های گاه و بی گاه پویان بود که سکوت را می شکست و اعصاب سمیرا را بیشتر خرد می کرد.

مسعود با اخم به جلو زل زده و پایش را محکم به پدال می فشارد، صدای جیغ لاستیک ها به گوش می رسد، به همین دلیل کمتر از ده دقیقه به خانه مسعود می رسند.

وارد خانه می شوند و پویان با دختر مسعود به اتاق برای بازی می روند و سمیرا ارزو کرد که ای کاش کودک بود.

سمیرا نگاهی شرمنده به ناهید می اندازد و ناهید سرد و بی تفاوت می گوید:

- وسایلتو بذار اتاق هانیتا.

سمیرا درمانده چشمانش را به معنی باشه به هم می فشارد.

به اتاق می رود و چمدانش را باز می کند، عکس های دو نفرشان را یکی پس از دیگری نگاه می کند.

و او حماقت کرده بود، حماقتی که زندگیش را جهنم خواهد کرد!

این مرد تمام زندگی اش را به هم زده بود! اما باز حسی به او می گفت از او دست نکش.

خودش هم حقیقت را قبول داشت، می دانست که همسری دارد که از او صاحب فرزند شده و اوایل بخاطر عشقش در روی همه ایستاده بود.

باید با دلش چکار می کرد؟

شاید این همه نبودنش و زحمت کشیدنش برای پول زیاد و رفتن به ماموریت های گاه و بی گاه او را این گونه سرد و بی مزاج کرده بود.

در گوشه ی اتاق چشمش به حمام می افتد و مغزش فرمان می دهد که مکان مناسبی برای تماس است.

پس وقت را غنیمت می شمارد و وارد حمام می شود و در را قفل می کند و تماس را برقرار می کند.

- الو.

- الو سلام امین منم سمیرا.

- سمیرا هیچ معلومه تو کجایی؟ از صبح نه زنگی نه خبری.

- امین خانواده شوهرم فهمیدن و الانم نمی تونم خیلی باهات صحبت کنم، هر وقت تنها بودم بهت زنگ می زدم.

- خیلی خب من منتظرم.

- خداحافظ امین جان.

- خداحافظ عشق امین.

تلفن را قطع می کند و قفل در را باز می کند که همزمان مسعود را می بیند.

- مثل اینکه تو هرزه نمی خوای ادم شی نه؟

دیگه صبر کردن واسه تو عوضی بسه!

با تته پته پاسخ می دهد:

- ب... ببخشی... ببخشید... غل... غلط کردم.

گمشو بیا بیرون گفتم..

صدای گریه پویان حواسش را به خود جمع می کند:

- عمو تورو خدا مامانمو دعوا نکن.

- هیس! عمویی ساکت باش و تو کار بزرگ ترا دخالت نکن. مادرت یه کار زشتی کرده که باید تنبیه شه.

چشمان سمیرا لبالب پر از اشک می شود! اما غرورش در مقابل ناهید که به او چشم دوخته بود، اجازه گریه نمی دهد.

مسعود از بلوزش می گیرد و کشان کشان به سمت پذیرایی می رود و زمزمه می کند "وَقْتَشَه که دیگه ادم شی."

تلفن را بر می دارد و در مخاطبین خود میثم را جستجو می کند.

دیگر اشک های سمیرا جاری می شود:

- آقا مسعود غلط کردم تورو خدا زنگ نزنید، تورو چون بچه هات، التماس می کنم.

و با حق حق ادامه می دهد:

- میثم منو می کشه، قسمت می دم به خدا... آقا مسعود تو رو خدا.

- خفه شو زنیکه صداتو ببر تا همین جاشم خیلی دین و ایمان سرم بوده که دارت نردم... به برادر من خیانت کردی حالیه؟ د تو آگه خدا و پیغمبر حالیت بود که تعهد به همسر و می فهمیدی حیوون!

التماس های سمیرا بی فایده است و مسعود مصمم تر از این حرف هاست و گویا این مرد دیگر آن مرد آرام روز های قبل نیست!

- الو سلام داداش.

- قربونت ما هم خوبیم تو چه خبر؟

- عه پس به سلامتی تو راهی؟

سمیرا هم خونه ماست پس شب شام بیا اینجا..

- نه بابا چه زحمتی... پس ما منتظریم... خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و رو به ناهید می گوید:

- واسه شب یه چیزی درست کن میثم میاد این جا.

ساعتی بعد زنگ در به صدا در می آید.

و خدا می داند سمیرا با نگاه های زهردار ناهید چگونه کنار آمد!

باز هم زنگ در، دیگر این صدا برای سمیرا نفرت انگیز ترین صدای جهان بود.

روزی با شنیدن این صدا با شوق به سمت میثم می رفت و با گرفتن میوه و خوراکی از دستاش به او خسته نباشید می گفت! اما حال از آمدن میثم خوشحال نبود هیچ بلکه تمام بدنش می لرزید.

ناگهان دو چشم سیاه رنگ رو به رویش قرار می گیرد و با آن نگاه نافذش او را نگاه می کرد.

میثم است!

سلام عرض شد خانم، خسته هم نباشم! لبانش را به هم می فشارد و می گوید:-

- عه سلام! متوجه نشدم اومدی.

مسعود برادرش را دعوت به نشستن می کند و سوالاتی راجب کار از او می پرسد و کم کم صدایش تحلیل می رود و زمزمه وار چیزی را برایش تعریف می کند و گویی گفتنش آسان نیست و بینش وقفه ایجاد می کند.

خدا می داند مسعود با چه جان کنندی از خیانت و حماقت می گوید!

و میثم، تنها فردی که ضربه خورد و غرورش بازیچه ای شد برای سمیرا!

میثم با خود زمزمه می کند:

امکان نداره...نه این امکان نداره من باور نمی کنم.

بی هوا مدام فریاد می زند "امکان نداره."

صدایش چهار ستون خانه را می لرزاند.

به سمیرا حمله می کند و او را به سمت دیوار هل می دهد و می گوید:

- امکان نداره...نه سمیرا بگو که اینا اشتباه کردن...بگو که تو فقط مال منی...د دهن و ا کن بگو همه این خوابه. د نامرد اخه چی برات کم گذاشتم هان؟

مشتی بر روی دیوار می زند و ادامه می دهد:

سمیرا غیرتم داره اتیش می گیره، قلبم داره می سوزه، مغزم داره ارور می ده و مشت دیگری می زند و اشک از چشمانش جاری _ می شود:

دوسم نداشتی؟قبول! ازم متنفر بودی؟قبول! یکی دیگرو دوست داشتی؟ اینم قبول!_

دستی بر روی صورت خیس از اشک هایش می کشد و می گوید:

- فقط می گفتمی طلاق بدم که بری پی هوس بازی هات این وسط چرا من و کردی مهره سوخته هان؟ میدونی چقدر دوست داشتم زنی که خراب؟ بد کردی سمیرا بد کردی.

باید لال می شد و شد!

چه باید می گفت، عذر خواهی بابت چه؟

و او برای اولین بار حس کرد که نفس می کشد، اما زنده نیست!

هیچ کس جرعت حرف زدن ندارد و حتی کودکی که میثم را پدر صدا می زند.

سمیرا مانند بید می لرزد و گویی تا بحال میثم را این گونه ندیده.

می دانست فایده ندارد، اما دستش را می گیرد و می گوید:

- میثم... کلفتیتو می کنم... غلط کردم بخدا غلط کردم تو رو خدا ببخش... بخاطر خدا ببخش! اصلا بخاطر پویان...

میثم از دستاتش می گیرد و پرتش می کند بر روی زمین و می گوید:

- به من دست نزن نجس، اسم بچه ی منو نیار!

انگشت اشاره اش را بالا می گیرد و با بغض می گوید:

- فقط منتظر احضار نامه باش.

و از خانه بیرون می زند تا بیش از این غرور مردانه اش خورد نشود.

*

با صدای کافه چی از فکر و خیال گذشته بیرون می ایم:

آقا شب شده و هیچکس تو کافه نیست و فقط شماین... حتی هنوز بعد چند ساعت قهوتون رو هم نخوردید!_

این جمله در ذهنم عبور می کند "ول کن جهان را قهوه سرد شد."

قهوه ی سرد شده را سر می کشم و از کافه بیرون می زنم.

امشب شیفته بودم و عمل بسیار سختی داشتم.

پس سیگارم را آتش می زنم و پا در خیابان های این شهر می گذارم و راهی بیمارستان می شوم.

مادرم پشت باز زد به تمام احساسات خالص پدرم و او دیگر ان ادم حسابی عاشق نشد، بلکه او تنها معتادی شد که با فکر کردن به مادرم خودش را معتاد کرد و یا شاید او به مواد که نه، ولی به مادرم معتاد بود.

و اخر عشق کار دستش داد و مهمان قبرستان شده بود.

اما من هنوز به آن ماشین پلاستیکی که سال ها قبل قولش را از مادرم گرفته بودم، می اندیشم.